

بعد ساعت زنگ ده رازد. تلگرافخانه رقم. هما: تلوریکه گفته بودند کمی دیر باز شد. بگوشه‌ای رقم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تا مطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را از حرفهایشان فهمیدم. همه سوار کشتی میشدند. انگار نمیدانستند که تنها يك راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی برضد هر کاری جز خریدن بود. خوب لابد آن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کار بچنان جای باریکی کشیده که هر خارجی کوفتی‌ای که نمیتواند نانش را در مملکتی که در آن خلق شده دریاورد میتواند باین ملك بیاید و پول يك آمریکائی را راست از جیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگر چهارپوئن. اما تف برای خودشان آنجا نشسته بودند و میدانستند چه خبر است. واگر من نمی‌خواهم نصیحتشان را قبول کنم، ماهی ده دلار برای چی بآنها میدادم. بیرون رفتم، بعد یادم افتاد و برگشتم و تلگراف رازدم: «وضع خوب. لك» امروز نامه مینویسد. تلگرافچی گفت «لك»؟

گفتم «آره. لك. بلد نیستی هیچی کنی؟»

گفت فقط برسیدم که مطمئن بشم.

گفتم «همونطوری که نوشته‌م بزنش ومن ضمانت میکنم تا مطمئن

باشی. پولش پای گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانهام سرک کشد و گفت

«جان چی میکنی؟ تلگراف رهز میزنی که بخرن؟»

گفتم «بی خیالش باش. هر جوری میخوان حساب کنین. شماها بیشتر

از اون نیویورکیا در این باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من بایدم بدونم، امسال میتونستم قیمت رو بوندی دوستم بالا ببرم و کلی پس انداز کنم»
 يك گزارش ديگر رسيد. يك پوئن نازل کرده بوده.
 هاپکینز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتشونگام کن.»
 گفتم «کاری نداشته باشین که من چکار میکنم. شماها بقتل خودتون رجوع کنین. اون جهودای پولدار نیویورک ام مثل هر کس دیگه ای باید زندگی کنن.»

بمعازه برگشتم. ارل جلوی مغازه سرش شلوغ بود. من پشت مغازه رفتم و روی صندلی نشستم و کاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون هاتوی شهر نیستن مهمونیهالطفی ندارند من دلم واسه باباجون ملوسم تنگ شده.» بگمانم دلش تنگ شده.
 دفعه پیش چهل دلار بهش دادم. دادم بدستش. من هیچوقت نه بزنی قول چیزی میدهم و نه میکذارم بفهمد چه میخواهم بهش بدهم. این تنها راه اداره کردن آنهاست. همیشه در حدس و گمان نگهشان دار. اگر فکرت بهیچ چیز نمیرسد که متعجبشان کنی يك مشت توی آرواره شان بزنی.
 کاغذ را پاره کردم و روی خلط دان سوزاندم. قاعده کار من اینست که هیچوقت تکه کاغذی را که دستخط يك زن رویش باشد نگه ندارم، و خودم هم هیچوقت برای آنها نامه نمینویسم. اورن دائم بمن سک میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هر چیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم. اما میگویم حرفی ندارم که تو گاه گاه برایم در يك پاکت ساده نامه بنویسی، ولی اگر بخواهی پای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست. میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اما حاضر نیستم هیچ‌زنی بهم تلفن بکند بیا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست‌کردی و بسرت زد که بمن تلفن کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.

گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی برمی‌گردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم.» بعد خواست يك آبجو بخرد ولی من نگذاشتم. گفتم «پولتو نگه‌دار. واسه خودت باهات یه دست لباس بخر.» بدختر پیشخدمت هم يك پنجه‌ی دادم. بعد از این خرفها همان‌طور که همیشه گفته‌ام پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطور آن را خرج کنی. مال کسی نیست پس چرا آدم بخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی است که بتواند آن را بگیرد و نگه‌دارد. توی همین جفرسن يك مردی هست که هی جنس‌گندیده به کاکسیاها فروخت و پول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش توی يك اطاق زندگی میکرد که باندازه يك خوکدانی بود. پخت و پزش راهم خودش میکرد. چهار پنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش داشت که تادوباره توانست سر با بایستد عضو کلیساشد و يك میسیونر را در چین از فرار سالی پنجهزار دلار برای خودش خرید. من اغلب فکر میکنم که اگر او بمیرد و بفهمد بهشتی در کار نیست وقتی فکر آن سالی پنجهزار دلار را بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا بمیرد و پول هدر ندهد.

وقتی آن کاغذ را سوزاندم میخواستم آن‌های دیگر را درکتم بچپانم که يک‌هو يك چیزی بهم گفت پیش از آنکه بخانه بروم کاغذ کوتین را باز

کنم، اما در همان وقت ارل از جلوی مغازه صدایم کرد، این بود که کاغذها را کنار گذاشتم و رفتم يك بددهانی کردن سرخ را راه بیندازم که يك ربع تمام طول داد که ببیند تسمه مال بند بیست سنتی بخرد یا سی و پنج سنتی.

گفتم «بتره اون خوبه رو ورداری . شماها اگه بخواین همش

با این ابزارای ارزون کارکنین چطور میخواین کار از پیش بیرین؟»

گفت «اگه این یکی هیچ خوب نیس پس چرا آوردین اینجامیفروشین؟»

گفتم «من کی گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اون یکی نیست.»

گفت «از کجا میدونی نیس. هیچوقت باهیچکدومشون کار کرده‌ی.»

گفتم «واسه اینکه قیمتش سی و پنج سنت نیست. از اینجا میدونم

که باون خوبی نیست.»

او آن تسمه بیست و پنج سنتی را در دستش گرفت و از میان انگشتهایش

رد کرد.

گفت «گمونم این بکیوور دارم.» خواستم آنرا بگیرم و بیچم،

اما او آن را لوله کرد و در لباس کارش گذاشت. بعد يك کیسه توتون در

آورد و عاقبت هر طور بود آن را باز کرد و تکان داد و چندتا سکه بیرون

ریخت. يك بیست و پنج سنتی بمن داد و گفت «با این پوتزه سنت میشه

به دفعه ته بندی کرد.»

گفتم «خیلی خوب. خودت میدونی. اما سال دیگه که مجبور شدی

به اسباب تازه شو بخری نیای پیش من گله کنی.»

گفت «هنوز دست بکار محصول سال دیگه نشده.» بالاخره از شرش

خلاص شدم، اما هر بار که آن نامه را در میاوردم يك چیزی پیش میامد.

همه‌شان برای نمایش بشهر آمده بودند. گله گله می آمدند تا بولشان

را خرج چیزی کنند که هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهرداری میان خودشان تقسیم میکردند در شهر باقی نمیگذاشت؛ و ارل مثل مرغی که در قفس افتاده باشد پس و پیش میرفت و میگفت «بله خانوم الان آقای کامپسون راهتون میگذارن. جاسن باین خانم به ظرف کره گیری نشون بده. یا، پنج سنت قلاب پرده بده.»

خب، جاسن کار را دوست دارد. گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبودم چون در هاروارد بآدمی که شنا بلد نیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود و در «سوانی Sewanee» حتی آدم درس نمیدهند که آب چیست. گفتم میشو. مرا بدان دانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایک شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم و بعد میتوانید بن را به نیروی دریائی یا سواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی او کوتین را هم منزل فرستاد تا من بهش نان بدهم گفتم گمان میکنم این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تا شمال بروم که کاری بگیرم، کار را برایم باینجا فرستادند و بعد مادر گریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نگهداشتنش او در اینجا حرفی داشته باشم؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را ول میکنم و از او مواظبت میکنم و میگذارم تو و دیلسی نان خانه را در بیاورید، یا بن به یکی از این خرس دارها کرایه اش بدهید. حتماً آدمهایی پیدا میشوند که برای تماشای او ده سنت بدهند. بعد او باز هم گریه کرد و مرتب میگفت طفلك بدبختم و من گفتم بله، حالا که از يك برابر و نیم من بلندتر نیست وقتی رشد کند كمك خوبی برایت مرشود و او گفت که من بزودی میمیرم و آنوقت همه شما خلاص میشوید و من گفتم خیلی خوب، خیلی خوب،

هرچه تو بگوئی. این نوه نوست و مادر بزوک دیگرش هر کسی باشد نمی تواند با اطمینان چنین ادعائی بکند. فقط من می گویم این مسئله بسته بگذشت زمان است اگر خیال می کنی که او بحرفش عمل می کند و سعی نمی کند بچه اش را ببیند خودت را گول زده ای چون دفعه اول که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو و موری، و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم و بعد آنها آمدند و گفتند که آماده اند که راه بیفتند. آن وقت مادر دست از گریه کشید. تو صورتش را پائین کشید و از پله ها پائین رفتیم. دائی موری داشت از اطاق ناها ر خوری بیرون می آمد و دستمالش دم دهنش بود. آنها دو طرف ایستادند و ما از در بیرون رفتیم. در همان وقت دیلسی را دیدم که سر پیچ درشگه را میراند و بن و تی پی را بخانه برمی گرداند. از پله ها پائین رفتیم و سوار شدیم. دائی موری مرتب میگفت خواهرک بیچاره ام، خواهرک بیچاره ام، ازدور دهنش حرف میزد و دست مادر را نوازش میکرد. ازدور هرچه که بود حرف میزد.

مادر گفت «نوار سیاهتوزدهی؟ چرا پیش از این که بنجامین بیرون بیاد و افضاح باریاره راه نمیفتن. پسرک بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درک بکنه.»

دائی موری درحالی که دست او را نوازش میکرد و ازدور دهانش حرف می زد گفت «آروم باش جونم. آروم باش. همینجوری بهتره. بذار تا وقتی مجبوره از داغدیدن بی خبر باشه.»

مادر گفت «زنای دیگه رو بچه هاشون در این جور مواقع نگهداری

می‌کنن . «

او گفت «تو هم جاسن و منوداری.»

مادر گفت «خیلی برام وحشتناکه که هنوز دو سال شده هردو تاشون

همچی بشن . «

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعد از مدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنهارا از پنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بود که مدتی بدماغم میخورد. میخک. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتواند در نشیمن جنازه پدر انجام بدهد یا قفسه هنوز فکر میکرد او پدر است و وقتی او رد شد بهش پشت پازد. من همیشه گفتم اگر بنا بود پدر چیزی را بفروشد تا کونتین را به هاروارد بفرستد، وضع ما خیلی بهتر میشد اگر آن قفسه را میفروخت و با قسمتی از پولش هم برای خودش یکی از آن کیسه‌های تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرید. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن‌طور که مادر می‌گوید، پیش از آنکه بمن برسد به ته دیگ خورد این بود که پدر هر چه بود و نبود سر مشروب گذاشت. منکه هیچوقت ندیدم بخواهد چیزی را بفروشد و مرا به هاروارد بفرستد.

و دائی موری همین‌طور دست مادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرک بیچاره»، دست مادر را بایکی از آن دستکشهای سیاه نوازش میکرد که چهار روز بعد صورت حسابش را بر ایمان فرستادند چون آن روز بیست و ششم بود چون پدر روز بیست و ششم یک ماه با تجارت و بچه را

۱- Strait Jacket کت تنگی است که برای جلوگیری از شرارت تن دیوانه‌ها و زندانیها می‌کنند.

گرفت و بخانه آورد و نمی خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و از این چیزها بگوید و مادر گریه میکرد و می گفت «تو حتی او [شوهر کدی] رو ندیدی؟ حتی سعی نکردی وادارش کنی برای بچه به چیزی قرار بذاره؟» و پدر گفت «نه، او نباید بیک شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» و مادر گفت «از راه قانون میشه مرده رو مجبور کرد. اون هیچی رو نمیتونه ثابت کنه مگه اینکه - جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی که بهش بگی که -»

پدر گفت «ساکت شو، کارولین»، بعد مرا فرستاد تا دیلسی کمک کنم آن گهواره کهنه را از اطاق زیر شیروانی بیآوریم و من گفتم:

«خب، امشب کارمنو آورده خونمون»، چون تمام مدت امیدوار بودیم که همه چیز را رو برام کنند و مردك کدی را نگهدارد چون مادر مرتب میگفت کدی اقلاً آنقدر ملاحظه خانواده اش را می کند که بعد از آنکه او و کوتین از فرصتشان استفاده کرده اند فرصت جاسن را پامال نکنند. دیلسی گفت «و این بچه جز اینجا مال کجا میتونه باشه؟ جز من کیه که بزرگش کنه؟ مگه دونه دونه شو ماها رو من بزرگ نکردم؟»

من گفتم «خیلی شکار بخرج داده ی. بهر جهت این بچه به کاری دست مادر میده که حسابی اسباب ناراحتی خیالش بشه» گهواره را پائین بردیم و دیلسی در اطاق کهنه اش شروع بسوار کردن آن کرد. بعد مادر درست و حسابی گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنی.»
مادر گفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده اش کنه؟ همینجوری هم بامیرائی که نصیبش شده کار اونقدر که باید سخت هست.»

پدر گفت «ساکت. چرند نکو.»
 دیلسی گفت «چرا اینجا نخوابه، تو همین اطاقی که من مادر شو
 هر شب هر شب خوابوندم، تا وقتی اتقده گنده شده که خودش تنها بخوابه.»
 مادر گفت «تو نمی‌دونی. دختر خود منو شوهرش از خونه بیرون کنه.
 طفلك معصوم بیچاره، و بکوتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی‌فهمی که باعث
 چه درد ورنجی شده‌ی.»

پدر گفت «ساکت، کارولین.»
 دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می‌کنین؟»
 مادر گفت «من سعی کرده‌م از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی
 کرده‌م اونو از این محیط محافظت کنم. اگه میتونم منتهای کوششمو بکنم
 که از این بچه محافظت کنم.»
 دیلسی گفت «می‌خوام ببینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای
 بهش میزنه.»

مادر گفت «دست خودم نیست. من میدونم که پیرزنی مزاحم هستم. اما
 میدونم که مردم نمیتونن قوانین الهی روزیرو با بذارن و بجزای خودشون نرسن.»
 پدر گفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره روتوی اطاق کارولین
 خانوم بذار.»

مادر گفت «تو میتونی بگی مزخرمه اما این بچه هرگز نباید بدونه.
 حتی نباید اون اسمو یاد بگیره. دیلسی، بتوا اجازه نمیدم این اسمو هیچوقت
 جلوش بزبون بیاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه که مادری داشته
 من خدارو شکر میکردم.»
 پدر گفت «دبوونگی رو بذار کنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خوددانی .»

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مٹ دوک شده ی . شوما برین تو رختخواب من براتون یه تودی درس میکنم باکی خوابتون بیره . شرط می بندم از وختی رفته یین تا حالا یه شب خواب حسایی نکرده یین .»

مادر گفت «نه . نمی دونی دکترچی میگه ؟ چرا باید تشویقش کنی که مشروب بخوره ؟ حالاهم دردش همینه . منومی بینی ، منم زجر میکنم ، امامن انقدر ضعیف نیستم که خودمو باویسکی بکشم .»

پدر گفت «اینا همه چرته دکتر اچی میدونن ؟ بمردم کارائی رو تجویز میکنن که بصرافتش نیستن ونو نشونو ازاین راه درمیارن وهیچکس درباره این عنقرای فاسد شده جزاین چیزی نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، وپدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت وبعدمن صدای قفسه را شنیدم . بیدار شدم وشنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یا یك همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدرهم سعی میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی شنیدم ، تنها ته لباس خواب و پاهای لختش را جلوی

ففسه میدیدم .

دیلسی گهواره را سوار کرد و بچه را لغت کرد و در آن گذاشت . از وقتی پدر او را بخانه آورده بود هنوز بیدار نشده بود .
دیلسی گفت « حسایی واسه این گهواره بزرگه . بفرماین . من واسه خودم به دشتک او نور راهرو پن میکم که شوما مجبور نشین نصب شب بلندشین .»

مادر گفت « من نمیبخوام . تو برو خونته . واسه من فرقی نمیکنه من خوشحال میشم که باقی عمرمو وقف این بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی - »

دیلسی گفت « حالا ساکت بشین .» بمن گفت «مازش مواظبت میکنیم . توام برو بخواب ، فردا باهلس بری مدرسه .»
من بیرون رفتم ، بهدمادر صدایم کرد که برگردم و مدتی سرش را روی شانهام گذاشت و گریه کرد .

گفت « توتنها امیدمعی . هرشب من بخاطر تو خدارو شکر می کنم .»
وقتی منتظر بودیم که آنها شروع کنند او گفت شکر خدا که اگر هم بنا بود او از دست برود این تو بودی که برای من ماندی و نه کوتین . شکر خدا که تو کامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجزنو و موری هیچ چیز برای من باقی نمانده و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم .
خب ، دائی موری مرتب دست مادر را با دستکش سیاهش نوازش می کرد و رویش را از او برگردانده بود و حرف میزد . وقتی نوبت او شد که بیلدا بگیرد دستکشها را در آورد . خودش را نزدیک ردیف اول رساند آنجا که چترها را روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه پایزمین می کوبیدند و سعی

می کردند گل را از پاهایشان بتکانند و گل به بیله می چسبید و آنها مجبور بودند آنرا بتکانند و وقتی گل روی تابوت میفتاد صدای پوکی می کرد ، و وقتی من پس رفتم و درشکه را دور زدم دائی موری را دیدم که پشت يك سنگ قبر ایستاده بود و بطری را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من هم لباس نوم را پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی چرخها جمع نشده بود فقط مادر آنرا دید و گفت « نمی دونم آیا کی بتونی یکی دیگه بخری ، » و دائی موری گفت « این حرفارو زن . هیچ غصه نباشه . شما منو دارید که همیشه تکیه گاهتونم . »

و داریم هم . همیشه . نامه چهارم از او بود اما احتیاجی بیاز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنرا نوشته باشم . میتوانستم آنرا از حفظ برای مادر بازگو کنم و برای این که مطمئن باشم ده دلار هم بآن اضافه کنم اما درباره آن نامه دیگر فقط حدسی زده بودم . حس می کردم و فتنش شده بود که او دوباره بعضی از حقه هاش را از سر بگیرد . بعد از آن بار اول حسایی عاقل شده بود . خیلی زود فهمید که فلز من زمین تا آسمان با پدر فرق دارد . وقتی شروع به پر کردن قبر کردند مادر حسایی گریه را سرداد ، این بود که دائی موری با او سوار شد و رفت . گفت تومی توانی با یکنفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم و من فکر کردم که بگویم ، آره ، باید بجای يك بطری دوتا باخودت می آوردی . فقط فکر این را کردم که کجا بودیم و گذاشتم که بروند . خیس شدن من برایشان اهمیتی نداشت چون در آن صورت مادر از ترس اینکه مبادا من سینه پهلو کنم میتوانست مدتی حال کند .

خب ، رفتم توی این فکر و تماشا می کردم که چطور آنها توی

قبر خاک میریختند ، خاک را چنان شلم شور با پرت می کردند که انگار میخواستند شفته درست کنند یا زرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدامی کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند و سعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکاسیاهارفتم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نمیآمد و فقط گاه گاهی چکه می کرد ؛ از آنجا دیدم که چه وقت کارشان تمام شد و راه افتادند . بعد از مدتی همه شان رفته بودند و من يك دقیقه صبر کردم و بعد بیرون آمدم .

مجبور بودم از روی سنگفرش راه بروم تا از میان علفهای خیس نگذرم این بود که ناوقتی نزدیک آنجا نرسیده بودم اورا ندیدم . در يك شغل سیاه آنجا ایستاده بود و بگلها نگاه می کرد . من فوراً پیش از آن که برگردد و بمن نگاه کند و تور صورتش را بالا بزند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» و دستش را دراز کرد . دست دادیم .

گفتم «اینجا چکار میکنی ؟ فکر می کردم بمادر قول داده ای که دیگه اینجا برنگردی . فکر می کردم عقلت بیشتر از این باشه .»

گفت «د؟» دو باره بگلها نگاه کرد . حتماً پنجاه دلاری میارزیدند . بکنفر يك دسته گل روی قبر کوتین گذاشته بود .
«راستی؟»

گفتم «گرچه تهجی نداره . من هیچی رواز تو بعید نمیدونم . هیچکس برای تو اهمیت نداره . تو هیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی.»

گفت «آهان ، اون کارو میگی .» بقبر نگاه کرد . «جاسن از اون بابت متأسفم .»

گفتم «میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودتو بموش مردگی زدهی .
اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونه . اگه حرف منو
باور نمیکنی ازدائی موری بیرس .»

گفت «من چیزی نمی خوام » بقبر نگاه کرد . گفت «چرا بمن خبر
ندادن ؟ من همینجوری توی روزنامه خوندم . تو صفحه آخر . همینجوری
چشم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده بودیم و بقبر نگاه میکردیم ، و بعد من
بفکر روزهای افتادم که کوچک بودیم و فلان و بهمان و آنوقت دوباره حال
عجیب و غریبی بهم دست داد مثل این که عصبانی شده باشم و از این حرفها ،
در این فکر بودم که از این بیعد دیگر دائی موری مدام در خانه ماست و همانطور
که مرا زیر باران ول کرد تا تنها بخانه بروم بقیه کارها را هم رو بر آدمی کند .
گفتم ،

« چون تو خیلی دلت میسوزه که تا مرده باشدهی دزدکی اومدهی
اینجا . اما واست هیچ فایده ای نداره . فکر کن میتونی از آب گل آلود
ماهی بگیری و یواشکی برگردی . آدمی که تنونه خرشونگهداره چشمش
کور باید پیاده راه بره . » گفتم « ما تا اون خونه حتی اسم تورم بلد نیستیم .
گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو با اون و کوتین نمیشناسیم . » « اینو
میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطور که بقبر نگاه می کرد گفت « جاسن .
اگه به جوری ترتی بشو بدی که من به دقیقه بچهار و بینم پنجاه دلار بهت
میدم . »

گفتم « تو پنجاه دلار نداری . »

بدون این که بمن نگاه کند گفت «ترنیشو میدی؟»
گفتم «پولتو بینم . من باور نمی کنم تو پنجاه دلار پول داشته باشی . . .»
میدیدم که دستش زیر شنل در کجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز کرد . بد مصب پراز پول بود . دوسه تا زردش را دیدم .
گفتم «هنوز بهت پول میده ؟ چقدر برات میفرسته ؟»
گفت «صد دلار بهت میدم .» «میکنی؟»
گفتم «فقط یک دقیقه . و نازدا و نجور که من بهت میکم . من بقیمت هزار دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه .»
گفت «باشه . هر جوری خودت میگی بکن . یه جوری که فقط من یه دقیقه بینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی کنم . راست راهمو می کشم میرم .»
گفتم «پولو بده من .»
گفت «بعدش بهت میدم .»
گفتم «بمن اعتماد نداری؟»
گفت «نه .» «من نور و میشناسم با تو بزرگ شدم .»
گفتم «بین چه کسی هیگه بمردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون میاد من باید برم . خدا حافظ .» و انمود کردم که دارم میروم .
گفت «جاسن .» ایستادم .
گفتم «بعله ؟ زود باش . دارم خیس میشم .»
گفت «خیله خب .» «بیا .» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم و پول را گرفتم هنوز آنرا نکهداشته بود و از زیر تور صورتش بمن نگاه می کرد . گفت

«میکنی؟ قول میدی؟»

گفتم «ول کن . میخوای به نفر برسه بیینتمون ؟»
او ول کرد . پولرا درجییم گذاشتم . گفت «میکنی جاسن ؟ اگه
راه دیگه ای داشته از تو خواهش نمی کردم .»

گفتم «درسته ، هیچ راه دیگه ای نداری . پس چی که می کنم . بهت
که گفتم . فقط توام باید همونکاری که من میگم بکنی.»
گفت «باشه . می کنم.» آنوقت بهش گفتم که کجا بایستد و باصطبل
رفتم . بعجله رفتم و درست وقتی رسیدم که داشتند درشکه را بازمی کردند .
پرسیدم کرایه درشکه را داده اند یا نه و او گفت نه و من گفتم خانم کامپسون
یک چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره میخواهد این بود که گذاشتند
درشکه را ببرم .

Mink درشکه را میراند . برایش یک سیگار برگ خریدم
و آنقدر اینطرف و آنطرف رفتیم تا درخیا بانهای پشتی هوا ناریک شد و
دیگر کسی او را نمیدید . آنوقت مینک گفت که باید اسبهارا برگرداند و
من گفتم که یک سیگار برگ دیگر برایت میخرم آنوقت درشکه را نوی
کوچه بردیم و من از حیاط گذشتم و داخل خانه شدم . در راهرو ایستادم تا
اینکه صدای مادر و دایه موری را در طبقه بالا شنیدم ، آنوقت برگشتم و
بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیاسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را
میخواهد و او را بدرون خانه بردم . بارانی دایه موری را پیدا کردم و دور
او پیچیدم و بغلش کردم و بکوچه برگشتم و سوار درشکه شدم . به مینک
گفتم بایستگاه راه آهن برو . او میترسید از جلوی اصطبل رد بشود این بود
که مجبور شدیم از راه پشتی برویم و من او را دیدم که زیر چراغ ایستاده بود

و بنمینگ گفتم که درشکرها چسبیده، به پیاده‌رو ببر و تا گفتم برو، شلاق را بکش. بعد بارانی را از دور بچه باز کردم و او را پشت پنجره نگه‌داشتم و کدی او را دید و جلو پرید.

گفتم «بز نشون مینگ.» و مینگ اسپه‌ها را شلاق زد و ما از کنار او مثل یک ماشین آتش نشانی گذشتیم. گفتم «حالا همونجور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو.» از پنجره عقب میدیدم که دنبالمان میدود. گفتم «بازم بز نشون. بریم خونه.» وقتی سر بیج چرخیدیم او هنوز هم داشت میدوید.

و آن شب من دوباره پول را شردم و کنار گذاشتم و حالم بد نبود. گفتم بنظرم درس خوبی گرفته باشی. گمان میکنم حالا دیگر بدانی که نمیتوانی یک کار را از دست من بگیری و مفت در بری. هیچ بفکر من نرسید که او قولش را بشکند و با آن قطار نرود ولی آنوقت من آن‌ها را خوب نمیشناختم آنقدر عقلم نمیرسید که حرفشان را باز نکنم، چون صبح روز بعد دیگر است آمد توی مغازه، تنها انقدر شعور داشت که نور صورتش را انداخته باشد و با کسی هم حرف نزنند. صبح روز شنبه بود، چون من در مغازه بودم، او با قدم‌های تند راست بعقب مغازه آمد و خودش را کنار میز من رساند.

گفت «دروغگو، دروغگو.»

گفتم «مگه دیووندای؟ مقصودت چیه اینجوری او مدهی اینجا؟» شروع کرد اما نوکش را چیدم. گفتم «تو به کارو از دست من گرفتی؛ میخوای این یکیم از دستم بره؟ اگه چیزی داری که میخوای بمن بگی به جایی بعد از غروب می‌بینمت. چی میخوای بمن بگی؟ مگه من هر کاری که گفتم نکردم؟ گفتم به دقیقه بینیش، مگه نگفتم، خب، ندیدیش؟»

اوقفط ایستاده بود و بمن نگاه میکرد و مثل يك مريض نوبه‌ای میلرزید ،
 مشت‌های گره کرده‌اش تکان می‌خورد. گفتم « من درست همون‌کاری که گفتم
 میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی با اون قطار بری. مگه
 قول ندادی. هان، مگه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس
 بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزار دلارم بود باز بعد از این خطری
 که من بخودم خریدم ، تازه یه چیزی ام بهم بدهکار بودی . واگه بشنوم
 یا ببینم که بعد از اینکه قطار شماره هفده حرکت کرد تو هنوز توی شهری،
 بمادر ودائی موری میکنم. اونوقت دیگه باید آرزوی دیدن بچه‌تو بگور
 بری.» اوقفط آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دست‌هایش را بهم
 می‌پیچید .

گفت «ذلیل بشی، ذلیل بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالا گوش بده چی میکنم. باقطار
 هفده نری بهشون میکنم.»

بعد از آنکه رفت حالم بهتر شد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش از آنکه
 مرا از کاری که بهم قول داده‌اند محروم کنی يك کمی فکر کنی . آنوقت
 من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که يك کاری رامیکنند باور میکردم.
 از آنوقت تا بحال خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. تازه ، گمان نکنم من برای
 اینکه کارم را پیش ببرم احتیاج بکمک کسی داشته باشم من میتوانم سرپای
 خودم بایستم همانطور که همیشه ایستادم. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی
 موری افتادم. فکر کردم که چه آسان میتواند دیلسی را راضی کند و دائی
 موری هم که حاضر است برای ده دلار هر کاری بکند. همین‌جور مانده بودم،
 حتی نمیتوانستم از مغازه بیرون بروم که از مادر خودم حمایت کنم. همان‌طور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی از شما برود شکر خدا که تو برای من باقی ماندی چون تو میتوانم تکیه کنم و من گفتم خوب، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر از مغازه دور بشوم که دست تو بهم نرسد. بالاخره یکی باید باشد که نگذارد همین مختصر چیزی هم که برایمان مانده از دست برود. تا بخواه رسیدم ترتیب دیلسی را دادم. بدیلسی گفتم کدی خوره دارد

و کتاب مقدس را آوردم و آنجائی را که گوشت بدن بکنفر میگذارد و میریزد خواندم و باو گفتم که اگر یکبار چشم کدی باو باین یا کونتن بیفتد آنها هم خوره میگیرند. آنوقت فکر کردم که ترتیب همه چیز را داده‌ام تا آنروز که بخانه آمدم و دیدم بن دارد عربده میکشد. محشری بیا کرده بود و هیچکس نمی‌توانست آرامش کند. مادر گفت، خب، دم‌بائی را دستش بدهید. دیلسی اینطور وانمود کرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد و من گفتم که من میروم نمی‌توانم این عربونیز را تحمل کنم. من همیشه گفته‌ام خیلی چیزها را میتوانم تحمل کنم. من از آنها زیاد انتظار ندارم اما اگر بنا باشد تمام روز را توی يك دکان نکبتی کار کنم بیشترم اگر خودم را مستحق ندانم که سرناهار يك دقیقه راحتی داشته باشم. آنوقت گفتم که من میروم و دیلسی فوری گفت «جاسن!»

خب، مثل برق فهمیدم که وضع از چه قرار است، اما فقط برای اینکه مطمئن بشوم رفتم دم‌بائی را برداشتم و آوردم، و درست همانطور که فکر میکردم، وقتی او آنرا دید انگار که داشتیم او را میکشتم آنوقت دیلسی را مفر آوردم، بعد بمادر گفتم. آنوقت بچه را بالا بردیم و خوابانیدیم، و بعد از اینکه سر و صداها کمی خوابید، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم، یعنی تا آنجائی که میشود ترس خدا را بدل يك رده سیاه انداخت.

مکافات این نوکر کلفت‌های سیاه اینست که، وقتی نوبت خانۀ آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلعنت خدا نمی‌ارزند. خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلک بچه خودشو ببینه. اگه آقا جاسن هنوز زنده بود وض جور دیگه بود.»
 من گفتم «اما آقا جاسن زنده نیست. میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادرو که دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تا اونم نوبت گور بکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای روتوخونه راه بدی. اما واسه چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تو مرد دل‌سختی هستی، اگه مرد باشی. شکر خدا که من دلم از تو نرم‌تره با وجود اینی که سیاست»

گفتم «افلا آنقدر مرد هستم که اون تا پوی آرد و پرنگهدارم. توام اگه به دفعه دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی از اون نمگیری.»

آنوقت دفعه دیگه باو گفتم که اگر باز دیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکنند و بن‌رابه جاکسن میفرستند و کونتین را بر میدارد و می‌رود. او کمی مرا نگاه کرد. در آن نزدیکی چراغی نبود و من صورتش را خوب نمیدیدم. اما حس میکردم که دارد بمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچک بودیم وقتی او عصبانی میشد و کاری نمیتوانست بکند لب‌بالایش شروع پیریدن میکرد. هر بار که می‌پیرید کمی بیشتر از دندانهای او را نشان میداد، و در تمام مدت او مثل یک تیر بی حرکت بود و هیچکدام از عضلاتش تکان نمی‌خورد فقط لبش مرتب می‌پیرید و روی دندانهایش

بالا میرفت. اما چیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب. چقدر؟»
گفتم «عرض کنم که اگه به نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار
میارزیه» از آن بیعد دیگر سر برآه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب
بانک را ببیند.

گفت «میدونم که اهضای مادر پشت چکهاست. اما میخوام صورت
حساب بانکو به بینم. میخوام با چشم خودم بینم اون چکها کجا میرن»
گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکر میکنی حقی
داری که تو کارای خصوصی مادر دخالت کنی من پیش میگم تو فکر میکنی
که از اون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون اعتمادنداری صورتحساب
میخوای.»

اونه حرفی زد نه حرکتی کرد. می شنیدم که زیر آب می گفت ذلیل
بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم «بلند بگو. گمون نمی کنم ماها ندونیم که در باره هم چه
فکری می کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع باون بمن دروغ نگو. دیگه بعد
از این نمیکم چیزی روشنون بده. اگه پول کافی نیست. هر ماه بیشتر
میفرستم. فقط قول بده که اون - که اون - توهیتونی اینکارو نکنی. بعضی
کارا برآش بکنی. باهش مهربونی کن کارای کوچکی رو که من نمی تونم،
اونا نمیدارن... اما تو نمیکنی. تو هیچوقت به قطره خون گرم توی
رگات نبوده. گوش کن،» گفت «اگه مادرو راضی کنی بذاره پس بگیرمش
هزار دلار بهت میدم.»

گفتم «تو هزار دلار نداری. میدونم که حالا دیگه داری دروغ میکنی.»

«دارم . گیر میارم . میتونم فراهم کنم .»

گفتم «میدونم چطوری فراهم میکنی . همونطور که بچه تو فراهم کردی . و وقتی اونم گنده بشه - آنوقت فکر کردم که راستی میخواهد مرا بزند، و بعد نمی دانستم چکار می خواهد بکند . يك دقیقه ای مثل اسباب بازی ای بود که زیادی کوش کرده باشند و بخواد از هم پاشد .

گفت «اوه ، من عقلم کم شده . دیوونه ام . من نمیتونم بیرمش . نگهش دارم . فکرچی رو دارم میکنم.» بازوی مرا محکم گرفت و گفت «جاسن، تو باید قول بدی که مواظبتش کنی، که - اون قوم و خویش توه ؛ گوشت و خون خودته . قول بده ، جاسن . تو هم اسم پدری . فکر میکنی که من هیچوقت مجبور بودم دو مرتبه به خواهشواز اوز بکنم؟ حتی، به مرتبه؟»

گفتم «همینطور»، به چیزی برای من گذاشته . میخوای چیکار بکنم، به پیش بند و به کالسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری که بخاطر بیفته، پس اگه انتظار داری -»

گفت «نه»، بعد شروع کرد بخندیدن و در همان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد . در حالی که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت «نه، من هیچی ندارم که بخاطر بیفته .

هی - هی - هیچی.»

گفتم «خوبه دیگه، بس کن!»

او در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت «میخوام بس کنم وای خدا، وای خدا.»

گفتم «من از اینجا میرم، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی.»

بازوی مرا گرفت و گفت «صبر کن. تموم شد. دیگه نمی‌کنم. قول میدی، جاسن؟» و من حس می‌کردم که انگار چشمپایش بصورتم می‌خورد، «قول میدی؟ مادر-اون پول-اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت - اگه من چک‌هائی توسط تو برایش بفرستم، علاوه بر اونائی که میفرستم، بهش میدی؟ نمیکی؟ ترتیشو میدی که اونم چیزائی رو که دخترای دیگه دارن داشته باشه؟»

گفتم «البته، بشرطیکه سربراه باشی و هرکاری می‌گم بکنی.»
و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت، «من میرم تا کافه راجرز 'Rogers' به چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه نامار بخوریم.»

گفتم «چی شده که وقت نداریم.»
گفت «این نمایش و بند و بساطی که توشهره. قراره به سیانسم بعد از ظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن که باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز.»
گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تو میخوای خودتو بنده کارو کاسبیت کنی، من جرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار و کاسبی ای نشی.»
گفتم «مگه اینکه کار و کاسبی مال جاسن کامپسون باشه.»
وقتی برگشتم و آنرا باز کردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بود که حواله پستی بود و چک نبود. بله، قربان. به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری که بخودم خریدم، خطر اینکه

مادر بفهمد که او گاهی سالی دو رتبه اینجا میاید و دروغهایی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دست. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهد که نگذارند هیچکس جز کوثین آنرا نقد کند. بیجه آنقدری پنجاه دلار بول بدهند. من تا وقتی بیست و یکسالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من درمغازه کار میکردم و پسرهای دیگر همه هم بعد از ظهرها تعطیل بودند هم شنبه از صبح تا عصر. من همیشه گفته ام چطور توقع دارند کسی او را کنترل کند در حالیکه مادرش پنهان از ما باو پول میدهد. گفتم، او هم همان خانه و همان تعلیم و تربیتی را دارد که توداشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهد که او چه چیز لازم دارد تا نو که حتی خانه هم نداری. گفتم «اگه میخوای بهش پول بدی، برای مادر بفرست، دست خودش نده. اگه بناست من هر چند ماه یکبار این خطرو بخودم بخرم، تو باید هر کاری من میگم بکنی، وگرنه مالیده.»

و درست همانوقت که خودم را حاضر کردم که دست بکار بشوم چون اگر ارل فکر میکرد که من حاضرم بیالای خیابان بدوم و بقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خرشده بود. شاید من پشت يك ميز آنوس ننشینم و باهايم را روی آن نیندازم اما من برای کاری که توی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم و اگر موفق بشوم که خارج از آن يك زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جایی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیز آنوس هیچکس احتیاج ندارم که مرا سرپانگهدارد. این بود که تا خودم را حاضر میکردم که شروع کنم، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدوم که ده

سنت میخ یا یک چیز دیگر بیک دهاتی کردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یک ساندویچ پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم آمد که خواسته بودم چند تایی دیگر فراهم کنم؛ اما دیگر خیلی دیر بود و بعد سرم را بالا کردم و کونتین داشت میامد. ازدرد عقب. شنیدم که از جاب سراغ مرا می گرفت؛ فقط وقت داشتم که آنها را درکشو فروکنم و آنرا ببندم. او آمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم «ناهار تو خورده‌ی؟ ساعت تازه دوازدهس؛ الان زنگشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه و برگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمیرم. امروز واسه من کاغذ اومده»

گفتم «منتظر کاغذ بودی؟ به رفیق گیر آورده‌ی که میتونه کاغذ

بنویسه؟»

گفت «از مادرم .» بهن نگاه کرد و گفت «از مادرم برام کاغذ

اومده یانه؟»

گفتم «یه کاغذ واسه مادر فرستاده . من وازش نکردم باید صبر

کنی تا ماور وازش کنه. لابد بتو نشونش میده .»

بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت «خواهش میکنم، جاسن

اومده؟»

گفتم «چه خبر شده؟ من هجیوقت ندیده بودم که تو واسه کسی

انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت که...» گفت «خواهش میکنم، جاسن، اومده؟»

گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه . خلاصه یه جایی

بوده‌ی که بهت یاد دادن بگی خواهش میکنم . به دقیقه صبر کن تا من
اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و او را راه انداختم. وقتی چرخیدم که برگردم کورتین پیداش
نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که
دستش را از کشو بیرون میکشید او را گرفتم. بند انگشتمش را آنقدر
بمیز کوبیدم که واداد و کاغذ را ازش گرفتم.

گفتم «که اینجور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازشم کرده‌ی . بدش من. خواهش میکنم ،
جاسن. مال منه. اسممو دیدم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار. دست بکاغذای من میزنی؟»
دستش را دراز کرد که آنرا بگیرد وگفت «توش پول؟ گفت برات
پول میفرستم، قول داد که بفرسته. بدش بمن.»

گفتم «پول میخوای چکار کنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم. بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن
اگه ایندفعه پولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اگه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله را بیرون
آوردم و کاغذ را باو دادم . بی آنکه نگاه درستی بکاغذ بکند دستش را
بطرف حواله دراز کرد. گفتم «اول باید امضاش کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون. لابد توش نوشته.»

نامه را سرعت، تقریباً بادونظر خواند.

بالانگاه کرد وگفت «نوشته» کاغذ را انداخت روی زمین. «چقدره؟»

گفتم « ده دلار. »
 بمن خیره نگاه کرد و گفت « ده دلار؟ »
 گفتم « و باید خیلیم خوشحال باشی که این پولو میگیری. یه بچه
 اتقدری. چطور شده بکهو واسه پول اینهمه بتک و دو افتاده‌ای؟ »
 مثل اینکه در خواب حرف میزدگفت « ده دلار؟ همش ده دلار؟ »
 خواست حواله را بقاءد. گفت « دروغ میگی » « دزد؛ دزدا »
 گفتم « که اینجور، هان؟ » و جلویش را گرفتم.
 گفت « بدش بمن. مال منه. واسه من فرستاده. بالاخره می بینمش.
 می بینمش. »
 همانطور که او را نکهداشته بودم گفتم « می بینیش؟ چطوری
 میخوای بینیش؟ »
 گفت « جاسن، بذار فقط بینش، خواهش میکنم. دیگه هیچوقت
 ازت چیزی نمیخوام. »
 گفتم « خیال میکنی من دروغ میگویم، هان؟ پس واسه همین نباید
 بینیش. »
 گفت « اما همش ده دلار، خودش گفت برات - گفت - جاسن، ترو
 خدا، ترو خدا، ترو خدا. الان هر جور شده باید پول گیر بیارم. هیچ راه
 نداره. جاسن بدش بمن، اگه بدی هر کاری بگی میکنم. »
 گفتم « بگو بینم واسه چی باید پول گیر بیاری؟ »
 گفت « مجبورم. » داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی آنکه
 کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم
 که میخواهد دروغ بگوید.
 گفت « یه پولیه که بدهکارم. باید امروز بدمش. »

گفتم «به کی؟» دستپایش انگار بیج و تاب میخورد . میدیدم که دنبال دروغی میکشت که بگوید.

گفتم «باز از مغازه هانسیه چیز خریده؟» گفتم «لازم نیست بخودت در دسر بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی یکنفرو توی این شهر پیدا کنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم»

گفت «یه دختریه، یه دختریه، از یه دختره قرض کردم. باید بهش پس بدم. جاسن، بدتر من. خواهش میکنم، هر کاری بگی میکنم. لازم دارم. مادر بهت میده. بهش مینویسم که بهت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نمیخوام. کاغذو بخودت نشون میدم. خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

م: «م بگو بینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت به کارش میکنم. بگو.» اما او فقط ایستاده بود و بلباسش ور میرفت. گفتم «خیله خوب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میبرمش خونه میدم بمادر، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه توانقدر پولداری که بده دلار احتیاج نداری.»

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت يك عالمه پول اینجا فرستاده. گفت واسه من فرستاده. که يك کمیشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم.» گفتم «تو بهتر از من خبرداری. خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد.»

همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره» گفت «ده دلار. ده دلار.»
گفتم «تو باید کلاتو بندازی هواکه ده دلار.» گفتم «بیا.» حواله
را پشت ورو روی میز گذاشتم و دستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن.»
گفت «میداری به بینمش؟ فقط میخوام نیکاش کنم. هر چقدر باشه،
ده دلار بیشتر نمی گیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام بینمش.»
گفتم «بعد از این رفتار یکه کرده ی دیگه نمیشه، تو باید به چیزی رو
بفهمی، باید یاد بگیری که وقتی من بهت میگم به کاری رو بکنی باید
بکنی. روی اون خط امضا کن.»

قلم را گرفت، اما بجای آنکه امضاء کند با سرپائین افتاده در حالیکه
قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای
خدا. وای خدا.»

گفتم «بعله، اگه هیچی رم یاد نگیری این به چیز و مجبوری یاد
بگیری. حالا امضاش کن و از اینجا برو بیرون.»

آزرا امضا کرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنرا
خشک کردم و در جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعد از ظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب
نداد. اسکناس را مثل اینکه کهنه ای چیزی باشد در دستش مجاله کرد و
از در جلو درست همانوقت که ارل وارد شد بیرون رفت. یک مشتری با ارل
نو آمد و هر دو جلوی مغازه ماندند. من چیزها را جمع کردم و کلامم را سرم
گذاشتم و بجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شاوخی بوده؟»

گفتم «زیاد نه.» او از در به بیرون نگاه کرد.

گفت «اون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی ناهار بری منزل. ممکنه پیش از اینکه نمایش شروع بشه، به دفعه دیگه سرمون شلوغ بشه. توی راجرز به ناهاری بخور و به بلیطتوی کشو بذار.»
گفتم «خیلی ممنون. گمونم هنوز از عهده این بریام که پول غذای خودمو بدم.»

و او همانجا «بایستاد و مثل شاهین بدر چشم میدرخت تادوباره از آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدنی چشم بدریمانند. من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش بخودم گفتم این دانه آخری است و باید یادت باشد که فوری چندتای دیگر فراهم کنی؛ اما با اینهمه سروصد مگر آدم چیزی یادش میماند. و حالا این نمایش کوفنی هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را برای يك چك سفید زیر پا بگذارم، علاوه بر تمام آن کارهایی که باید میکردم تا کارهای خانه نخوابد و تازه اول هم مثل شاهین در را می پائید. به چاپخانه رفتم و باو گفتم که «میخراهم یکی از رفقایم را دست بیندازم، اما او چیزی نداشت بعدگفت که سری با برای قدیم بزن چون وقتی بانگ تجار و دهاقین ورشکست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آشغال در آنجا انبار کرد این بود که از چند کوجه دیگر هم دزدکی رد شدم تا ازل مرا ببیند، و بالاخره سیمونز پیرمرد Simmons را پیدا کردم و کلید را از او گرفتم و بالا رفتم و کاغذها را زیر و رو کردم. بالاخره یکدسته چك که مال يك بانك سنت لوئیز بود پیدا کردم. و البته مادر هم این دفعه بخصوص را انتخاب میکرد تا آنرا بدقت نگاه کند. اما چاره نبود جز اینکه با همین کار را راه بیندازم. دیگر نمیشد پیش از این وقت تلف کنم»

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم. مادر میخواهد بره بانک». سرمیز برگشتم و ترتیب چک را دادم. درحالیکه عجله بخرج میدادم بخودم میگفتم خوبه که چشمه‌هاش دادند کم سو میشوند، با اون جنده کوچولوئی که توی خانه است، آنهم زن مسیحی خودار و بوری مثل مادر. گفتم خودت بهتر از من میدانی که این وقتی بزرگ شود چه از آب درمیآید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر اورا در خانه‌ات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد و میگفت که اوهم از گوشت و خون خودش است این بود که من فقط میگفتم باشد. هر جور که میل خودت است رفتار کن، اگر تو بتوانی تحمل کنی منم می‌توانم. نامه را دوباره مرتب کردم، سرپاکت را چسباندیم و بیرون رفتم.

ارل گفت «سعی کن تامیتونی زودتر برگردی.»

گفتم «خیله خب.» به تلگرافخانه رفتم، پسرهای زرنگ همه آنجا بودند.

گفتم «هیچکدوم از شما بچه‌ها هنوز میلیونر نشده‌ین؟»

دکتر گفت «بایه همچی بازاری چه کاری از دست آدم ساخته‌است؟» گفتم «وضعش چطوره؟» تو رفتم و نگاه کردم. از صبح سه پوئن پائین آمده بود. گفتم «گه‌ون نکنم شما آدمائی باشین که از به چیز کوچیکی مثل بازار بنبه شکست بخورین. فکر میکردم خیلی زرنگتر از این باشین.» دکتر گفت «زرنگی سرشو بخوره، ساعت دوازده، دوازده پوئن تنزل

کرده بود کلک من پاک کننده است.»

گفتم «دوازده پوئن؟ پس واسه چی کسی بمن خبر نداد؟ به تلفنچی

گفتم «چرا بمن خبر ندادین؟».

گفت «من هر گزارشی رو که برسه ثبت میکنم. دکون شرط بندی^۱ که وانکردم.»

گفتم «ما شاء الله خیلی زرنگی! گمونم باین پولی که من اینجا خرج میکنم تو باس وقت اینو بیدا کنی که به تلفنی بمن بزنی. یا شاید کمپانی لعنتی شما با اون گرگی بی همه چیز نیویورک دست بیکی کرده.» او چیزی نگفت. وانمود کرد که کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودنو گم میکنی. همین روزاست که آقا واسه نون در آوردن کارم بکنن.»

دکتر گفت «نوحته؟ تو که هنوز سه پوئن جلوئی.»
گفتم «آره، اکه میفروختم، بنظرم هنوز نگفته باشم که میفروشم. شماها همه کلکنون کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه گیر افتارم ولی سرموقع خودمو کنار کشیدم.»
آی. او. اسنوپز I. O. Snopes گفت «خب من استفاده ها مو بردم. گمونم بی انصافی نباشه که گامی گذاری ضرر کی کنم.»

آن هارا گذاشتم که پوئنی پنج سنت میان خودشان بخرند و بفروشند و رفتم. يك كاكسيا پیدا کردم و دنبال اتوبیلم فرستادم و يك گوشه ایستادم و منتظر شدم. ارل را نمیدیدم که در حالیکه يك چشمش را بساعت دوخته باشد بالا و پائین خیابان را نگاه کند، چون در مغازه را از اینجا نمیدیدم بعد از تقریباً يك هفته او با آن برگشت.

گفتم «کدوم گوری بودهی. اینور اونور میرفتی که سیا شلخته ها

۱ - Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون آنکه در واقع سهامی خریده یا فروخته شود. چون در فارسی معادل آن نبود بجای آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

گفت «من به راس او مدم. با اون همه ارا به ای که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزوم.»

هنوز هیچوقت کاکاسیاهی را پیدا نکرده ام که نتواند برای هر کاری که میکند عذری بترشد که هو لای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیاں يك انومیل بده و ولش کن و او محال است که نخواهد بز بدهد. سوار شدم و میدان را دور زدم. از آن طرف میدان چشمم به ارل خورد که میان درایستاده بود. یکر است بمطبخ رفتم و به دیلسی گفتم که ناهار را زود حاضر کند.

گفت «کوتین هنوز نیومده.»

گفتم «خب مقصود؟ لابد رفعه دیگه میگی لاستر واسه ناهار خوردن حاضر نیست. کوتین میدونه که نوی این خونه کی غذا رو میکشن. حالا زود باش حاضرش کن.»

مادر در اطاقش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چك را بیرون آورد و همانطور در دستش نگه داشت. رفتم و بیل را از گوشه حیاط آوردم و يك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش، کارشو تموم کن. الانه که دیگه گریهات بگیره.»

کبریت را گرفت ولی آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چك نگاه میکرد. درست همانطور که گفته بودم.

گفت «هیچ دلم نمیخواه اینکارو بکنم، خرج کوتین رو هم بیارهای تو اضافه...» گفتم «گمونم به جوری سرکنیم. زود باش. کارو تموم کن.» اما او همانطور نشسته بود و چك را بدست گرفته بود.

گفت «این یکی مال به بانگ دیگه است. اونای دیگه مال بانگ ایندیانا پلیس Indianapolis بودن.»

گفتم «آره، زنام حق دارن این کارو بکنن.»

گفت «چیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانگ مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدنی بچک نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون انقدر... انقدر پول داره... خدا میدونه که من کار درستی میکنم»

گفتم «زودباش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم -»

گفتم «فکر میکردم این ماهی دوست دلار و محض تفریح میسوزونی. زودباش دیگه، میخوای من کبریتو بزتم؟»

گفت «میتونستم خودم راضی بقبول اونا بکنم. بخاطر بچه هام. من هیچ غروری ندارم.»

گفتم «هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این کارو به دفه روشن کرده‌ی تموم شده، بذار روشن بمونه. میتونیم به جوری سرکنیم.»

گفت «من اختیار همه چی رو میدم دست تو، اما گاهی اوقات میترسم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی که حقاً مال شماست محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم «بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده‌ی، فایده‌ش چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعد از اینم این کارو بکنی چیزی از دست

نداده‌ی، اما اگه بخوای از این بیعد اونارو نقدکنی، پنجاه هزار دلار از دست رفته.» گفتم «تا اینجاشو گذرونده‌یم. مگه نیست؟ هنوز من شماهارو توی گداخونه ندیدم.»

گفت «بله، ما باسکوم‌ها به صدقه هیچکس احتیاج نداریم. بخصوص اگه مال یکزن منحرف باشه.»
کبریت را زد و چک را آتش زد و در بیل گذاشت و بعد پاکت را گذاشت و سوختن آنها را تماشا کرد.
گفت «ترنمیدونی چیه، شکرخدا که تو هیچوقت نخواهی فهمید که مادرت چی حس میکنه.»

گفتم «زنای مثل اون توی این دنیا زیاده.»
گفت «اما او نا دختر من نیستن.» گفت «خودم مطرح نیستم. اگه بخاطر کوتین نبود حاضر بودم بانمام گناهاش و کاراش با کمال میل بپذیرم. چرا که گوشت و خون خودمه.»
خب من میتوانستم بگویم که امکان اینکه کسی بتواند ضرر زیادی بکوتین بزند زیاد نیست، اما همانطور که همیشه گفته‌ام توقع من زیاد نیست اما خیلی دلم میخواهد بتوانم بدون آن که دو تازن توی خانه قشقرق بپا بکنند غذایم را بخورم و خوابم را بکنم.
گفت «بخاطر توام هست. میدونم که نسبت به اون چه حسی داری.»

گفتم «من بسهم خودم با برگشتنش مخالفتی ندارم.»
گفت «نه من در مقابل خاطره پدرت مسئولم.»
گفتم «چرا، چون که وقتی هر برت بیرونش کرد پدر همه‌ش سعی

میکردتور و راضی کنه که بذاری برگرده منزل . «
گفت « تو نمی فهمی . میدونم قصد نداری کار منو مشکلتتر بکنی اما
جا داره که بخاطر بچه هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل کنم .
گفتم « بنظر من با این کار یکعالمه: درد سر بیخودی واسه خودت
درست میکنی . « کاغذ سوخت و تمام شد . آزا بردم و توی بخاری انداختم
گفتم « حیقم میاد که پول باین خوبی رو بسوزنم . «
گفت « خدا اونروزی را نیاره که بچه های من مجبور بشن پولی رو
که دستمزد گناهه قبول کنن . ترجیح میدم که حتی نش تورم توی تابوت
بینم و چنین روزی رو نبینم .
گفتم « هر کار میاته بکن . ناهارو زود میخوریم یانه ؟ چون اگه
زود نخوریم من مجبورم برگردم . امروز سرمون حساسی شلوغه . « او بلند
شد . گفتم « یه دفعه بدیلسی گفتم . انگار منتظر کوتین یا لاستر یا کس
دیگه س ، صبر کن من صداتش کنم . صبر کن . « اما اوسر پله ها رفت و صدا کرد .
دیلسی گفت « کوتین هنوز نیومده .
من گفتم « بسیار خب ، من دیگه باید برگردم . توی شهر میتونم یه
ساندویچ بخورم . نمی خوام ترتیب کار دیلسی رو بهم بزنم . « خوب ، این
حرف دوباره صدای مادر را در آورد و دیلسی آن پائین لنگان و غرغر کنان
پس و پیش می رفت و می گفت ،
« خيله خب ، تا بتونم غذارو زود میکشم .
مادر گفت « سعی من اینه که همه تون راضی باشین . سعی می کنم تا
اونجا که ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد .
گفتم « من که گله ای نکردم . مگه جز این که گفتم باید سر کارم

برگردم حرف دیگه‌ای هم زدم»

گفت «میدونم. میدونم که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی، مجبور بودی خودتو توی یه مغازه دهانی چال بکنی. من میخوامم تو پیشرفت کنی. میدونستم بدرت هیچوقت نمی‌فهمد که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور نجارت داری و بعد وقتی که همه چیز نفس بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هر برت... بعد از قولی که داد...»
گفتم «خب، شاید هر برت هم دروغ میگفت، شاید اصلاً بانگی هم نداشت. اگریم داشت گمون نمیکنم مجبور بود این همه راه تا می‌سی‌سی پی بیاد که به نفر برات پیدا کنه.»

مدنی غذا خوردیم. صدای بن را می‌شنیدم. لاسر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفته‌ام، حالا که مجبوریم يك شكم دیگر را هم سیر کنیم و مادر پول را نگیرد چرا بن را به جاکسن نفرستیم. آنجا او با آدمهایی مثل خودش خوشتر خواهد بود. گفتم خدا میداند که در این خانواده جا برای غرور کم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهد که آدم دوست نداشته باشد ببیند که يك مرد سی ساله با يك پسر بچه سیاه توی حیاط بازی کند، بی‌الا و پائین نرده بدود و هر وقت که آنها آن بالا کلف بازی کنند مثل يك گاو نعره بکشد. گفتم اگر همان اول او را بجاکسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتر بود گفتم تو وظایف‌ات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هر چه را که از تو انتظار میرفته و خیالی بیشتر از آنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا او را با آنجا نفرستیم و بقدر مخارج الان او از مالیاتی که میبرد ازیم استفاده نکنیم بعد او گفت «من بهمین زود یا رفتنی‌ام. من میدونم که فقط سربار تو هستم.» و من گفتم «انقدر

اینحرفو زده‌ی که من دارم کم کم باور می‌کنم.» فقط گفتم بهتر است مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده می‌کنم و گفتم فکر می‌کنم جائی را بلدم که کونتین راهم نگهدارند. که اسمش کوچه شیر و خیابان عسل نیست. بعد او بگریه افتاد و من گفتم خیلی خوب خیلی خوب من هم مثل هر کس دیگری نسبت بقوم و خوبشایم غیرت دارم، هر چند که همیشه نمیدانم آنها از کجا آمده‌اند.

مدتی غذا خوردیم. مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کونتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نیاد.»

مادر گفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه. میدونه که من اجازه نمیدم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد. دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه ند.»

گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه تون منو کوچک کرده‌ین.»

همیشه .

گفتم «اگه خودتو میون نمینداختی، وادارش میکردم که حرف گوش کنه. آدم کردنش واسه من کار یکروز بود.»

گفت «اگه بعهده تومیداشتم خیلی وحشیانه باهش رفتار میکردی.

توام مثل دائی موریت زود عصبانی میشی.»

این مرا یاد نامه انداخت. آنرا در آوردم و باو دادم. گفتم «لازم نیست بازش کنی. بانگ خبرت میکنه که این دفعه چقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده.»
گفتم «عیبی نداره، بازش کن.» آن را باز کرد و خواند و بمن داد.
نوشته «خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی که شرایطی برای من پیش آمده است که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که درباره آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن تری افشا کنم. تجارب من در کار تجارت بمن آموخته است که برای القاء مطالب مجرمانه در برگزیدن واسطه‌ای که ملموس تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منت‌های من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، و بی آنکه تردیدی بخود راه دهم بتو می‌گویم که این از آن نوع ستارگان فروزانی است که فقط يك بار در آسمان اقبال هر کس طلوع میکند، و من اکنون «دفی» را که مدتهاست بی آنکه تزلزلی بخود راه دهم برای نیلا بآن کوشیدم بوضوح در برابر خود می‌بینم؛ و آن هدف عبارت از اینست که بمال اموار خود تحکیم و تثبیت کنم و بدینوسیله خاندانی را که خود افتخار دارم که یگانه باقیمانده ذکور آن هستم بمقاوم شروع خود اعاده دهم خاندانی که مادر تو آن بانوی گرامی و فرزندان او را همواره جزء آن دانسته‌ام.

اما از فضای اتفاق من اکنون آنچنانکه باید و شاید در وضعی نیستم که بتوانم از این فرصت تاحدی که ممکنست استفاده کنم، اما بجای آنکه برای اینکار خانواده را نادیده گرفته، بادیگران مطلب را در میان گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایه‌اولیه من لازم است از حساب بانک مادرت برداشت میکنم. وازلحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند زمه‌ای خود را که از قرار سالی هشت درصد ربح در آن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تا در صورت حدوث آن تقدیر متدبر، که آدمی را همواره بازیچه دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد. چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که گوئی خود مالک آن هستم، و بدین ترتیب بمادرت اجازه خواهم داد تا از این فرصت که بنابر تحقیقات مفصل من «کاسبی پردخلی» است (اگر اجازه بکار بردن این لفظ عوامانه را بمن بدهی)، استفاده کند.

البته توجه داری که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله می‌شود. ما آنچه را که کشته‌ایم خواهیم دروید، ها؟ و از آنجا که بر ضعف مزاج مادرت، و بر ترس او در مورد امور تجارتمی که خاص بانوان نازپرورده جنوبست و بر آمادگی دل‌نشینان برای افشاء چنین مطالبی ضمن گفتگو با این و آن، بخوبی واقفم، پیشنهاد میکنم که این مطلب را بهیچوجه با او در میان نگذاری. اصلاً سفارش میکنم که این مطلب را با او نگوئی. شاید بهتر آن باشد که در آینده این مبلغ را با مبلغ مختصر دیگری که من باو مدیونم، یکجا ببانک، اعاده دهیم و ابدأ ذکر از آن بمیان نیاوریم. بر زمه ماست که تا آنجا که در قوه داریم در برابر خشونت‌های جهان مادی سپر بالای اوشویم.

دائی دوستدار تو

«موری. ل. باسکوم»

نامه‌را با آنطرف میز برت کردم و گفتم «میخواهی چیکارش کنی؟»
گفت «میدونم که تو راضی نیستی من باز چیز میدم.»
گفتم «پول مال توه، اگه دلت بخواد میتونی آتیشش بزنی،
بمن چه.»
مادر گفت «اون برادر خودمه. آخرین نفر خونواده باسکوهه. وقتی
ما از دنیا بریم دیگه هیچکس از این خونواده نمیمونه.»
گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخوره.» گفتم «خیله خب، خيله
خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای بیانک بگم
پرداخت کنه؟»
گفت «میدونم که راضی نیستی بهش بدی من میفهمم که چه باری بدوش
توه. وقتی من از دنیا برم برای تو راحت ترعیشه.»
گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خيله خب. دیگه اسمشم
نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خونده رو وردار بیار اینجا.»
گفت «برادر خودته. گرچه مبتلاست.»
گفتم «دفترچه بانکتو بر میدارم، امروز چکمو میگیرم.»
گفت «شش روزه تو رو منتظر نگه داشته. مطمئنی که کارو ارکساد
نشده؟ بنظر من عجیبه که به کسب و کار پردرآمد، تنونه حقوق مستخدمینشو
زود بده.»
گفتم «ارل کارش عیبی نداره، مثل کار بانک مطمئنه. من خودم بهش
میگم که تا پول هر ماهو جمع نکرده‌یم غصه حقوق حنونخوره. واسه اینکه که
گاهی اوقات دیرمیشه.»
گفت «میتونم ببینم که تو سرمایه‌مختصری رو که من برات گذاشتم

از دست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون تورو تا اون حدی که سرمایهات اجازه میده توی کارای محرموندش وارد نمیکنه . خودم باهاش صحبت میکنم «

گفتم « نه ، کارش نداشته باش ، کسب و کار مال اونه . »

« تو هزار دلار پول توش گذاشته‌ی . »

گفتم « تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم درست میشه . »

گفت « تو نمیدونی که چقدر مایه راحتی من هستی ، تو همیشه مایه افتخار و دلخوشی من بوده‌ی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و اصرار کردی حقوقو هر ماه بحساب من بذاری ، خدا رو شکر کردم که اگه اونا بنا بود از دستم برن ، این تو بودی که برام موندی . »

گفتم « اونا بد نبودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن کردن »

گفت « وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهمم که داری از خاطره پدرت بتلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو میشکنه . »

بلند شدم و گفتم « اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون من باید برگردم . دفترچه بانکو ور میدارم . »

گفت « میارمش . »

گفتم « بگیر بشین ، خودم ورش میدارم . » بطبقه بالا رفتم و دفترچه مرا از کشوی میز بیرون آوردم و بشهر برگشتم . بیانك رفتم و چك و حواله پول و آن ده دلار دیگر را بحساب گذاشتم و سری هم به تلگرافخانه زدم .

يك پوئن بالاتر از مظنه اول صبح بود . سیزده پوئن ضرر کرده بودم ، همه اش بخاطر اینكه كوتنين سر ساعت دوازده آنجا آمده بود و سر آن كاغذ جنجال راه انداخته بود .

گفتم « این گزارش کی رسید؟ »

گفت « نزدیک يك ساعت پیش . »

گفتم « يك ساعت پیش؟ ما واسه چی بشماها پول میدیم . واسه گزارشای هفتگی ؟ چطور توقع داریم کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه و ما خبر نشیم . »

گفت « ما توقع نداریم شما کاری بکنین . اون قانونو عوض کردن كه مردم بازار بنبهرو برقصون . »

« عجب ، نشنیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیه غربی

فرستادن . »

بمغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بيشرفم اگر باور كنم كه کسی از این بدمصب سر درمیاورد ، بجز آنهايكيه در نیویورك توی دفتر كارشان لم میدهند و هالوهای دهانی را كه میانند و بالتماس پولشان را در جیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی كه فقط میاید سروگوش آب میدهد معلوم میشود هیچ اعتمادی بخودش ندارد ، و من همیشه گفته ام ، اگر بناست نصیحتی نپذیری ، چه فایده دارد كه بالایش پول بدهی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان توی گود هستند ، از هر چیزی كه میشود خبر دارند . تلگراف را در جیبم حس میكردم . فقط بایستی ثابت میكردم كه آنها از شركت تلگراف برای كلاهدرداری استفاده میکنند . مثل اینکه يك دكان شرط بندی دایر کرده باشند . آنوقت من آنقدر تأمل نمیكردم . فقط مرده شور

بیردش اگر يك شركت بزرگی و پوایداری « اتحادیه غربی »
تواند يك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد . با نصف آن سرعتی
که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حسابت بسته شد . اما چرا دلشان
برای مردم بسوزد . آنها با آن جماعت نیویورکی گاو بندی دارند . این را
هر کسی می فهمد .

وقتی تو رفتی ارل بساعتش نگاه کرد . اما تا مشتری نرفته بود
چیزی نگفت بعد گفت :

« رفتی خونه ناهار خوردی ؟ »

گفتم « بایست میرفتم پیش دندون ساز . » چون باو مربوط نیست من
کجا غذا میخورم اما باید تمام بعد از ظهر را در مغازه با او باشم . و بعد از
اینهمه مکافات که کشیده ام تازه مرتب فر بزنند . يك دکاندار ریغونه دهاتی
بیار آنوقت اگر بانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصه
آنها بخوری .

گفت « باید بمن میگفتی . من توقع داشتم فوری برگردی . »
گفتم « هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده
دلارم بهت سروئه میدم . » گفتم « قرار ما یکساعت برای ناهار بود ، و
اگرم از اینجوری که من کار میکنم خوشتر نمیداد میدونی که چکار میتونی
بکنی . »

گفت « مدتهاست میدونی . اگه واسه خاطر مادرت نبود پیش از این این
کارو کرده بودم جاسن ، اون به خانزمیه که من خیلی نسبت بهش همدردی
احساس می کنم . حیف که بعضی آدمای دیگه که میشناسم نمیتونن همچی
حرفی بزنین . »

گفتم «خب ، پس میتونی واسه خودت نگهش داری . هر وقت ما احتیاج بهمدردی داشتیم از خیلی پیش خبرت میکنم .»
گفت «جاسن ، من سراون کار خیلی وقته از تو حمایت کردهم .»
من گفتم «دهه؟» و گذاشتم حرفش را دنبال کند . میخواستم پیش از آنکه جلوی زبانش را بگیرم حرفهایش را بشنوم .
«گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این انومبیل از کجا اومده .»

گفتم «که اینجور ، هان ؟ کی خیال داری بهمه خبر بدی که من اونو از مادرم دزدیدهام ؟»
گفت «من چیزی نمیکم . میدونم که از طرفش وکالت داری . و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که اون هزار دلار جزو سرمایه این دکونه .»

گفتم «خیلی خب . چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میگویم : برو بیانک از شون بپرس که دوازده سال من اول هر ماه صدوشصت دلار بحساب کی میداشتم»
گفت «من چیزی نمیکم . فقط ازت میخوام که ازین ببعده کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگر چیزی نگفتم . فایده ای ندارد . من دریافته ام که وقتی کسی در یک راهی میفتد بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که بگذاری همانجا بماند . و وقتی کسی بسرش میزند که باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند ، خدا حافظ شما خوشوقتم من از آنجور وجدانها ندارم که مجبور باشم آنرا شب و روز مثل یک تولدسگ مریض پرستاری کنم . بخدا

اگر من دربارهٔ هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معامله‌هایش بیش از هشت درصد برایش درآمد داشته باشد. گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جالبش میکنند. وقتی آدم نوبی یک همچو شهر و همچو کاسبی‌ای گیر کرده باشد دیگر چه فرصتی میتواند بدست بیاورد. من میتوانم یکسال کارش را در دستم بگیرم و چنان سر و سامانی بآن بدهم که دیگر احتیاجی بکار کردن نداشته باشد، فقط آنوقت تمام پول را وقف کلیسایی جا می‌کند. تنها چیزی که آن روی مرا بالا می‌آورد آدم رباکار است. کسی که فکر میکند هر چیزی که از آن سرد نمی‌آورد حتماً حقه بازی است و در اولین فرصتی که بچنگ می‌آورد اخلاقاً وظیفه خود میداند که چیزی را که گفتنش اصلاً با او مربوط نیست بشخص نائی بگوید. من همیشه گفته‌ام اگر من فکر می‌کردم که هر بار که کسی کاری میکند که من کاملاً از آن سر در نمی‌آورم کارش شیادی است، گمان میکنم در دوسری نداشتم که بروم و یک چیزی را در آن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بیند که بدود و بکسی بگوید که فکر می‌کردم باید چیزی از آن بداند، در حالیکه ممکن بود آنها خیلی بیشتر از من درباره آن بدانند و اگر هم نمیدانستند بهر جهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت «دقترای من برای همه بازند. هر کسی که ادعائی دارد یا خیال میکند که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی دارد میتونه بره اون پشت نگاه بکنه و قدمش هم روی چشم.»

گفتم «البته که تو نمیگی، نمیتونی وجدانتو راضی کنی. فقط میریش اون پشت و می‌ذاره خودش بفهمه. تو خوردت نمیگی.»

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی رو که مثلاً کونین داشته نداشته‌ی اما ما رتم زندگی نعسی داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا و پیرسه که تو چرا کارو ول کردی، مجبورم ببش بکم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دفترش با حقیقت جور نباشه، هیچوقت بجائی نمیرسه. و من بهیچکس چه بخاطر خودم و چه بخاطر کس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبور نیست سرظهریره خونه زاهار بخوره . فقط نذار توی اشتباهی من دخالت کنه.» چون چطور میتوانم با این فامیل لعنتی کاری را درست انجام بدهم و قتیکه مادر کوشی نمیکند که جلوی کونین یا هیچکدامشان را بگیرد ، مثل آن باری که او اتفاقاً دیده بود که یکی از آنها کدی را میبوسد و تمام روز بعد بالباس سیاه و تور صورت دورخانه گشت و حتی پدر نتوانست يك کلام حرف از او بیرون بکشد جز آنکه گریه میکرد و میگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت و اگر بنا بود بهمین منوال پیش برود بایستی عد از سه سال جاجیم یا احتمالاً کاغذ سمباده تنش کند. گفتم خیال میکنی دن میتوانم بگذارم که او با هر دلال دوره گردی که بشهر میاید دور خیا بانها پرسه بزند و آنها هم بتازه واردین بگویند که وقتی بجفرسن رسیدید کجایکی از آن آتشی هاش را بلند کنید من زیاد غیرت ندارم بایک مطبخ کاکاسیاه که باید نانشان بدهم و باگل سرسبدي که دارالمجانین دولتی را از آن محروم کرده ایم، چطور وسعم میرسد که غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم ها و زئر الهاست، الحمدالله که هیچوقت شاه ورئیس جمهور توی

فامیلمان نداشتیم وگرنه حالا همه مان درجا کسن دنبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بد بود؛ اما لافل مطمئن بودم که حرامزاده است، و حالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیک شروع کرد و بعد آنها کم کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند. سربک تسمه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا پانزده سنت پس انداز کنند، تا بتوانند آنرا یک مشت یانکی^۱ بدهند که بشهر میایند و شاید ده دلار برای این امتیاز می بردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم «خب. اگه مواظب نباشی اون بیج بزرگ میشه میره توی دست. و اونوقت من مجبور میشم با تبر قطعش کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی رو سوار نکنی که بشه واسه شیشه های پنجه به محصولی درست کرد اونا چی میخورن؟ علف یابون؟»

گفت «این یاروا حسابی شیوور میزنن. میکنن یه آدمی تو اون نمایش هس که میتونه با تیغه اره به آهنکی بزنه مثل بانجو میزندش.»
گفتم «گوش کن» گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» ده دلاری که همین الان توی جیب باک تورپینه Buck Turpin.

گفت «واسه چی به آقای باک ده دلار داده؟»
گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی رو که میکنن برس.»

۱ - Yankee: عنوانی بود که در ابتدا به اهالی نیوانگلند New England اطلاق میشد و بعد همه اهالی ایالات شمالی باین نام خوانده شدند.

گفت «یعنی میخوای بگی اوناده دلار میدن که اینجا نمایش بدن؟»
گفتم «همش. تو خیال میکنی چقدر...»
گفت «پنا بر خدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن از شون پول بگیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب گمونم فردا صب هنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»
وبعد يك ياتکی باصحبت کردن درباره پیشرفت کاکاسیاهای سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفشان بدهید آنقدر پیشرفشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسگ شکاری هم نتوانید يك کاکاسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیچینند و دست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جوشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»
گفتم «بیست وپنج سنت بجهنم. همش این نیست. اون ده پونزه سنتو چی میکنی که باید بالای به جعبه دوستی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی روکه همین حالا داری تلف میکنی و باون دسته موزيك گوش میدی چی میکنی؟»
گفت «درسه. خب، اگه من تاشب زنده مو تدم حتم بدون که اوفا بیست وپن سنت بیشتر از شهر بیرون میرن.»
گفتم «پس تو احمقی.»
گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود نمون حبسیای زنجیری فقط سیان بودن.»
خب، همانوقت اتفاقاً بالای کوچه نگاه کردم و کوتین را دیدم.

در همان وقتیکه خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه کردم متوجه نشدم که پسری که با او بود که بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهار و پنج دقیقه پیش از آنکه همه جز من توقع داشتند که او بیرون بیاید. این بود که وقتی از در به بیرون نگاه کردم اولین چیزی که دیدم کراوات سرخی بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ میزند. ولی کونین دزدکی در کوچه میرفت و در راهی بایید این بود که فکری راجع بمرک نکردم تا گذشتند. در این فکر بودم که آیا او انقدر کم برای من احترام قائل است که در حالیکه با او سپرده بودم که از مدرسه فرار نکند نه تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد و برایش مانعی نداشت که من ببینمش فقط او نمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می تابد و مثل این بود که آدم سعی کند از میان نور افکن اتومبیل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم و او را تماشا کردم تا گذشت. صورتش را مثل دلقکها رنگ کرده بود و موهایش چتر و بیچ و ایچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی با آن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل و گیوسو هم بیرون میامد و پاها و پشتش را آنطور لخت میگذاشت زندانش میکردند. به مصبها یکجوری لباس میپوشند که انگار سعی دارند هر مردی را که از خیابان میگذرد و ادا کنند دستش را دراز کند و آن بزند. و این بود که داشتم فکر میکردم که چه جور نامردی کراوات سرخ میزند که یکپو فهمیدم که او یکی از نمایش چی هاست مثل اینکه خود کوتین بمن گفته باشد، خب من تحمل خیلی زیاد است؛ اگر نبود تا حالا بدجوری توی هچل افتاده بودم، این بود که وقتی آنها از سر پیچ رد شدند پائین

پریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیک مادرم توی کوچه پس کوچه‌ها دنبال آنها بدم. من همیشه گفته‌ام با چنین زنی اگر این در وجودش باشد، کاری نمیشود کرد. اگر این در خودش است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنها کاری که میتوانی بکنی اینست که خودت را از شرش خلاص کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی کند.

بخیابان رفتم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بودم و مثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگر کسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است و دیگری خودش را غرق کرد و آنیکی را شوهرش از خانه بیرون کرد، چه دلیلی دارد که بقیه آنها هم دیوانه نباشند. تمام مدت می‌دیدمشان که مثل یک باز مرا می‌پاییدند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا اورا بهاروارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات پردازد که من هرگز آنرا ندیدم مگر دوبار آنهم در بازی بیس بال و نگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تا اینکه پس از مدتی پدر حتی دیگر بشهر هم نیامد و فقط همانجا صبح تا عصر بانگ پر از مشروب می‌نشست و من انتهای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلینگ جلینگ تنگ را می‌شنیدم تا آنکه عاقبت تی‌پی مجبور میشد برایش بریزد و مادر گفت تو بخاطر پدربت هیچ احترامی نمیکذاری و من گفتم نمی‌دانم چرا نمیکذارم خاطره پدرم مطمئناً انقدر خوب حفظ شده که باقی بماند فقط اگر من هم دیوانه باشم خدا میداند چکارش میکنم فقط نگاه کردن باب‌حالم را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

يك گيلاس ويسكى سربكشم ولورن بهشان بگويد ممكن است او مشروب نخورد اما اگر باور نميكنيد كه مرد است من ميتوانم راهي نشانان بدهم كه بفهميد گفت اگر يكبار با يكي از اين جنده ها گيرت بياورم ميداني چكار ميكنم گفت ميگيرمش وكتكش ميزنم گفت تا ميخورد ميزنش ومن گفتم اگر مشروب نميخورم مربوط بخودم است اما هيچوقت ديده اي كه پول كم بياورم گفتم اگر بخواهي براي آنقدر آيجو ميخرم كه با آن حمام كني چون من همه جور احترامی برای يك جنده خوب درستكار قائلم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلی كه سعی ميكنم نگهدارم او انقدر احترام برای آنچه كه برايش انجام ميدهم قائل نباشد كه نام خودش و نام من و نام مادرم را زبازرد مردم كند.

در رفته بود واز نظر نا پديد شده بود. ديد كه من ميايم وتند بكوچه ديگري پيچيد، توي كرجه پس كوچه ها بايك باز يگر كوچه اي كه كراوات سرخ داشت بالا وپائين ميدويد كه همه نگاهش مي كردند وفكر مي كردند كه کدام نامردی است كه كراوات سرخ بزند. خب، پسر ك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف را گرفتم بي آنكه بدانم آنرا گرفته ام وتا وقتي داشتم رسيدش را امضاء مي كردم نفهميدم چيست، وپاكت را باز كردم بي آنكه حتى در فكرش باشم كه چيست. گمان ميكنم تمام مدت ميدانستم كه چيست. آن تنها چيز ديگري بود كه ميتوانست اتفاق بيفتد، تا مبلغ چك را در دفتر چه ام وارد نكرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی فهمم چطور شهری باندازه نیویورك ميتواند آنقدر آدم در خودش نگهدارد كه پول ما هالوهای دهاتی را بگيرند. هر روز صبح ناشام مثل خركار كنی وپولت را برای آنها بفرستی و در عوض يك تکه

کاغذ بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند و میگذارند که کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد یکپو نقش درمیاید! حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. واگر این کافی نباشد، ماهی ده دلار به یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زود آنرا از دست بدهی که یا خودش هم چیزی از آن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاو بندی دارد. خب، من دیگر کاری با آنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیده اند. هراحمقی که آنقدر شعور داشته باشد که حرف يك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتواندست بگوید که بازار مرتب روترفقی است. با این وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلنا را میگیرد و پنبه کاری را می شور دو میبرد. بگذار آب محصول يك نفر را سال بعد سال ببرد و آنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تا يك لشکرا در «نیکاراگوا Nicaragua» یا يك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند و آنوقت قیمت پنبه به پوندی سی سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبار گیرشان بیاورم و پولم را پس بگیرم. من نمیخواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقط این قمار بازهای شهرهای کوچک دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم پولی را که این جهودهای لعنتی با تمام آن مزخرفات دست اول تضمین شده شان از من گرفته اند پس بگیرم. بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر پام را ببوسند هم نمیتوانند يك پول سیاه ازم در بیاورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواند کاری بکند وقت خیلی کم بود، اما من باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یاد گرفتن این بهار وارد بروم. دسته موزيك

از موزیک زدن دست کشید . همه‌شان را آن تو جمع کرده بودند و دیگر احتیاج نداشتند باد هدر بدهند . ارل گفت ،
« پیدات کرد ، آره ؟ به دقیقه پیش آورده بودش اینجا . فکر کردم

برگشته‌ی جایی . »

گفتم « آره ، گرفتمش . نمی‌تونستن تموم بعدازظهر اونو نگهدارن بمن ندن . شهر خیلی کوچیکه . من باید به دقیقه برم منزل . اگه حالتو بهتر میکنه میتونی از حقوقم کسر کنی . »

گفت « راه بیفت برو ، حالا خودم میتونم بکار برسم . امیدوارم

خیر بدی نباشه . »

گفتم « باید خودت بری تلگرافخونه و بفهمی چیه . اونا وقت دارن

بهت بگن من ندارم . »

گفت « فقط پرسیدم . مادرت میدونه که میتونه تکیه داشته

باشه . »

گفتم « خیلی ممنون میشه . زیادتر از اونیکه مجبور باشم پولش

نمیدم . »

گفت « کار تو با خیال راحت بکن . حالا خودم میتونم بکار برسم

تو راه بیفت برو . »

اتومبیل را برداشتم و بمنزل رفتم . یکبار امروز صبح ، دو باره

سرظهر و حالا دوباره با بودن این دختر و اجبار در اینکه دور شهر

سگدو بزنم و مجبور باشم بآنها التماس کنم بگذارند کمی از غذائی که

پولش را خودم میدهم بخورم . گاهی فکر میکنم اصلا فایده‌اش چیست

که آدم کاری بکند . با سابقه‌ای که برای من وجود داشته ، باید دیوانه

باشم که ول نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم يك اتومبیل رانی حسابی بعد از يك سبد گوجه‌فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی میدهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود. مرتب باو میگویم که در این قرص آسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریضهای خیالی نیست. گفتم تو نمیدانی سردرد چیست. گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خراین اتومبیل کوفتی میکردم. گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سرکنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکاسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدمهایی مثل بن مواظبت میکند خدایمیداند که باید کاری برای او بکند اما اگر فکر میکنی که بن يك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید يك کاکا سیاه بچه سال یا بزرگسال میگذارم، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون تودوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری.

دیلسی گفت مادرخانه است. براهر و رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم. از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد.

گفت «فقط خواستم ببینم کیه. آنقدر اینجا تنهام که هر صدائی رو می‌شنوم.»

گفتم «مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه بخوای میتونی مثل تمام زنای دیگه صبح تا شوم‌بری دیدن این و اون، آمدکناردر.»

گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »

گفتم « انشاءالله دفعه دیگه . چی میخوای ؟ »

گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »

گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفته . همیشه من بعد از ظهر پیام خونه و تمام خونه زیر و رو نشه ؟ »

گفت « کونتینو دیده‌ی ؟ »

گفتم « مدرسه‌س . »

گفت « ساعت سه گذشته . دست کم نیمساعت پیش شنیدم که ساعت زنگشو زد . الان باید منزل باشه . »

گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب ببینیش ؟ »

گفت « باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ... »

گفتم « تو یکبو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتار باشی اون نداره . . . »

گفت « من هیچ کارش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردهم . »

گفتم « بدلیلی که لابد خودت میدونی نمیداری منم بکنم . پس باید راضی باشی . » باطاقم رفتم . کلید را آهسته چرخاندم و آنقدر ایستادم تا دستگیره چرخید بعد او گفت :

« جاسن . »

گفتم « چیه ؟ »

« من فقط فکر کردم اتفاق افتاده . »

گفتم « اینجا نه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخوام اسباب ناراحتیت بشم . »
گفتم « خوشوقتیم که اینو میشنوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم
شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »
گفتم بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »
بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و پول را شمردم و دوباره
جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور
را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می شد . فقط میتوانستم یک دور
دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطاقش منتظر ایستاده بود .
گفتم « چیزی از شهر میخوای ؟ »
گفت « نه . من نمیخوام توی کارای تو دخالت کنم . اما جاسن
نمیدونم که اگه به وقت اتفاقی برای تو بیفته چیکار کنم . »
گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »
گفت « کاش یکی دو تا آسپرین می خوردی . » چونم که دست از
روندن این ماشین ورنمیداری . »
گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر
آدمو درد بیاره ؟ »
گفت « خودت میدونی که بنزین همیشه حال تورو بهم میزده .
از همونوقتی که بچه بودی . دلم میخواست چند تا آسپرین
میخوردی . »
گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمه‌ای بهت نمیزنه . »
سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براه افتادم . تازه بخیا بان پیچیده
بودم که دیدم یک فورد مثل باد بطرفم می آید . یکهو ایستاد . صدای

سر خورن چرخها را می شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کوتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیا بان پستی رسیدم دیگر داشت ناپدید می شد مثل باد می رفت .

خون بچشم آمد . وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرفها که بکوتین زده بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع بسرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده ها پول خرج می کنیم و پول خرج میکنیم ، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواد روی آهن کرکراهی شيروانی اتومبیل رانی بکند . دلم میخواد بدانم چطور میشود توقع داشت که کسی بتواند پایای يك چرخ خاکروبه کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیل هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهر جهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه اش را بخورند . من بارها گفته ام خون همیشه خودش را نشان می دهد . اگر آدم چنین خونی در رگهاش داشته باشد همه کاری می کند . گفتم هر حقی که خیال می کنی از او بعهده تست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این بیعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مرده ام را مقش باشم ، افلا يك جائی می روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با يك چکش توی آن بود و آن را می کوبید . گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هر وقت که دلش می خواهد گورش را کم کند و برود و هر قدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجز این دلالت‌های دوره گرد و نمایشهای نکبتی که بشهر می‌آیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگر حتی این آشغال‌کله‌های شهری هم محل سکونت نمی گذارند . گفتم تو نمی دانی چه خبر است ، تو آن حرفهائی را که من می‌شنوم نمی‌شنوی اما حتم داشته باش که جلوی دهانشان را بگیریم . گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان های دهاتی فسقلی داشتید و زمینی را زراعت میکردید که هیچ کاکا سیاهی نف رویش نمینداخت .

اگر اصلا آنرا زراعت میکردند . الحمدلله که خدا برای این سرزمین يك کاری کرد ؛ آدمهائی که روی آن زندگی میکنند که کاری نکرده‌اند . بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم که حتی خش هم بهش نیفتاده بود و تمام مردهائی که می توانستند کار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من يك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی می‌مردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او بپرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم . گفتم وقتی نان می‌خورم سر میز می‌خورم . گفتم همیشه داری حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می توانی با پولی که خرج این حبها و شربت‌های بی پیر میکنی سالی ده تالباس نو برای

خودت بخری . من بچیزی که سردرم را خوب کند احتیاج ندارم ، من فقط فراغت بال می‌خواهم تا به هیچکدام از این چیزها احتیاج نداشته باشم اما تا وقتی که مجبور باشم روزی ده ساعت کار کنم تا نان يك مطبخ پر از کاکا سیاه را باین شیوه‌ای که عادت کرده‌اند در بیاورم و آنها را با هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده بود . وقتی با آنجا میرسید دیگر مطلب منتفی شده بود .

بعد از مدتی با تومیل رسید و وقتی بالاخره توی کله‌اش فرو کردم که آیا دو نفر سوار يك فورد از کنارش گذشته‌اند یا نه ، گفت بله . این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارا به رو جدا میشد چشمم بجای لاستیک افتاد . آب راسل Ab Rusell سرزمینش بود ولی من بخودم زحمت ندادم که از او پرسم و هنوز از چشم انداز طولیله او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا پنهان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوتین در هر کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته‌ام که باین موضوع زیاد اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای اینستکه او حتی اینقدر ملاحظه خانواده خودش را نمیکند که احتیاط کند . من هم‌ااش از این میترسم که يك وقت راست وسط خیابان یا وسط میدان زیر يك ارا به بالای سرشان برسم ، مثل يك جفت سگ .

پارك كردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از يك مزرعه شخم زده ، تنها مزرعه شخم زده‌ای که از وقتی از شهر بیرون آمدم دیده بودم ، بگذرم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه میامدو بایک چماق نوی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذرم

دست کم يك چیز همواری هست که رویش راه بروم ، که در هر قدم بالا و پائین نیندازدم ، ولی وقتی بداخل بیشه زار رسیدم زهین پر از بته و گیاه بود و مجبور بودم پیچ زنان از میان آنها بگذرم و بعد يك نهر پر از گل سرخ وحشی رسیدم . کمی در آن راه رفتم ، اما نبوهتر و انبوهتر میشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن میکرد و میپرسید که من کجا هستم و دوباره مادر را منقلب میکرد .

وقتی بالاخره بیرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم که مجبور شدم بایستم و حساب کنم که اتومبیل کجا باید باشد . میدانستم که از آن دور نیستند ، همانجاها زیر نزدیکترین بته ، این بود که برگشتم و راهم را بطرف جاده باز کردم . بعد میدانستم چقدر فاصله دارم این بود که مجبور میشدم بایستم و گوثر بدهم . و آنوقت پاهایم خون زیادی مصرف نمیکرد ، و تمام آن سرم میرفت مثل اینکه هر دقیقه سرم میخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائین میآمد که بتواند راست در چشمهایم بتابد و گوشهایم زنگ میزد بطوریکه چیزی نمیشنیدم . براهم رفتم . سعی میکردم بی سروصدا حرکت کنم ، بعد صدای سگی چیزی شنیدم و میدانستم که وقتی بویم را بشنود بناچار سروقتن میاید و محشر بیا میکند ، آنوقت همه چیز نقش بر آب میشد .

سر تا پایم پراز خار و خاشاک و آشغال شده بود . کفشم و لباسم همه جایم و بعد از قضا دور و برم را نگاه کردم و دستم را راست روی يك بته گزنه گذاشتم . تنها چیزی که از آن سر در نمی آوردم این بود که چرا گزنه بود و ماری چیزی نبود . این بود که حتی بخودم زحمت ندادم که تکانش بدهم . همانجا ایستادم تا سگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که انومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، و فقط یکجائی میایستادم و بخودم میگفتم که راستی اصلا فوردی دیدم یا نه ، و حتی زیاد هم اهمیت نمی‌دادم که دیدم یا نه . من همیشه گفته‌ام بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی توی این شهر که شلواری پایش میکنند پهن باشد ، بمن چه . من بکسی که ملاحظه‌اش برای من همینقدر است چیزی بدهکار نیستم . کسی که اینقدر پست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می‌گذارد و مرا وادار میکند یک بعد از ظهر تمام وقت تلف کنم و ارل او را آن پشت ببرد و دفترها را نشانش بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌مردمش از سر این دنیا زیاد است . گفتم توی بهشت هر غلطی بخواهی میکنی ، بی آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال‌گیریت بیاورم ، من بخاطر مادر بزرگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا توی خنای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیریت بیاورم . این جوچه فکلی‌های لعنتی ، که خیال میکنند دارند اینهمه آتش میسوزانند ، یک آتش سوزاندنی بهشان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من توی جنگل برسه بزند ، نشانش میدهم که آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جهنم است .

آفتاب توی چشم‌هایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هر بار فکر میکردم الان سرم می‌ترکد و کار را یکسره میکند ، و بته‌های خاردار بهم چنگک مینداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من در آن بودند و درختی را که انومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نهر بیرون آمدم و پا بدو گذاشتم شنیدم که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان و سرعت راه افتاد. هی بوق میزدند، مثل آنکه بوق میگفت یاه. یا. اودهه، ناپدید میشد. درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن آنرا ببینم.

وقتی بجائی که اتومبیل بود رسیدم، پاك از نظر ناپدید شده بودند، هنوز بوق میزدند. خب، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو. بدو برگرد بشهر. بدو برو بمنزل و سعی کن مادر را متقاعد کنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم. سعی کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی شناسم. سعی کن بهش بقبولانی که سه متر نمانده بود که من توی آن نهر گیرتان بیاورم. سعی کن بهش بقبولانی که سر با هم ایستاده بودید.

همانطور میگفت یا اودهه، یا اودهه، یا اودهه، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد. بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که در طول راه اسل ماغ میکشید. و هنوز هم فکر نمی کردم. بطرف در رفتم و باز شد و پاهایم را بلند کردم. در آنوقت بفکر رسیدم که اتومبیل کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود، اما تا وقتی سوار شدم و راه افتادم اصلا نفهمیدم.

خب، همانجا نشستم. داشت غروب میشد و تا شهر نزدیک پنج میل راه بود. حتی آنقدر دل نداشتمند که پنجرش کنند، يك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند. کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که پراز کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشتم که يك تیر را بلند کنند و توی صندوق عقب بگذارند و دو تا پیچ را محکم کنند. خنده دار بود چون حتی او هم نمیشد تا اینجایش را خوانده باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی میکرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیر آبی باهش بازی بکند چون اگر او میخواست آنها تمام انومبیل را هم برایش اوراق میکردند و دیلسی میگفت ، هیشگی بماشین تو دس نزده میخواستیم بهش دس بزیم چیکا ومن گفتم ، تویه دده سیاهی ، تو خوشبختی اینومیدونی؟ گفتم هر روزی که باشه حاضرم خودمو باتو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه کارای يك دختر بچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

بیاده تا پیش راسل رفتم . او تلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان نرسیده بود . فقط هنوز باور نمیکردم که کوتین جرأت کرده باشد . هی فکر این را میکردم . نمیدانم چطور بست که من انگار یاد نمیگیرم که از زن هر کاری برمی آید . هی فکر می کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی زدم . هر کاری که با من میکردی باز من این طوری بتو نمی زدم . چون من همیشه گفته ام خون ، خون است و هیچ کارش نمی شود کرد . این تنها يك شوخی نیست که بفکر هر پسر بچه هشت ساله ای می رسد ، بلکه با این کار راه داده ای که يك مرد که کراوات سرخ میزند بریش دائی خودش بخندد . می آیند توی شهر و همه ما را یکدسته هالوی دهانی میخوانند و فکر میکنند اینجا خیلی برایشان کوچک است . خب نمی داند که چه درست فکر میکند . و کوتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد برود و همه را از شرش خلاص کند .

اتومبیل را نگهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم .
در يك مغازه ایستادم و يك كوكاكولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم .
سردوازده دلار و بیست يك سنت بسته شده بود . چهل پوئن تنزل . چهل
تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر و او میاید و میگوید من
این پولو لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیلی بد است باید
سراغ کس دیگری بروی ، من پولی ندارم ؛ سر من انقدر شلوغ بوده که
وقت نکردهم پول در بیارم .
فقط نگاهش کردم .

گفتم « يك خبری بهت میدم ، خشک میزنه اگه بفهمی که
من نسبت بیازار پنبه ذی علاقه‌م . » گفتم « هیچ بشکرتم نرسیده بود .
رسیده بود ؟ »

او در حالی که توی کتو رامیکشت گفت « من منتهای کوششمو
کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه تونم تلفن کردم اما
هیشکی نمیدونست کجائی . »
گفتم « چی رو برسونی ؟ » يك تلگراف بدستم داد . گفتم « این
کی رسید ؟ »

گفت « تقریباً ساعت سهو نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . نتونستم بیدات کنم . »

گفتم « من چه تقصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط بینم این
بار چه جور دروغی تحویل میدهند . باید خیلی وضع گندی داشته باشند